



لیلا و تپه‌ی آرزوها!

لیلا، دختری است که عادت دارد بر فراز تپه‌یی که او آن را «تپه آرزوها» می‌نامد، بالا شود و آرزوهای بزرگ خود را بیان کند.

آیا لیلا شجاعت این را خواهد داشت تا آرزوهایش را برآورده بسازد؟



لیلا و تپه‌ی آرزوها!
نویسنده: واله الجعفری
نقاش: اسرا مقدی
برگردان به فارسی: کتاب‌خانه‌ی درخت دانش
برگرداننده به فارسی: کاوه آهنگر
3 a s a f e e r . c o m



The original work of this book was made possible through the generous support of the All Children Reading: A Grand Challenge for Development (ACR GCD) Partners (the United States Agency for International Development (USAID), World Vision, and the Australian Government). It was prepared by Asafeer Education Technologies FZ LLC and does not necessarily reflect the views of the ACR GCD Partners. Any adaptation or translation of this work should not be considered an official ACR GCD translation and ACR GCD shall not be liable for any content or error in this translation.





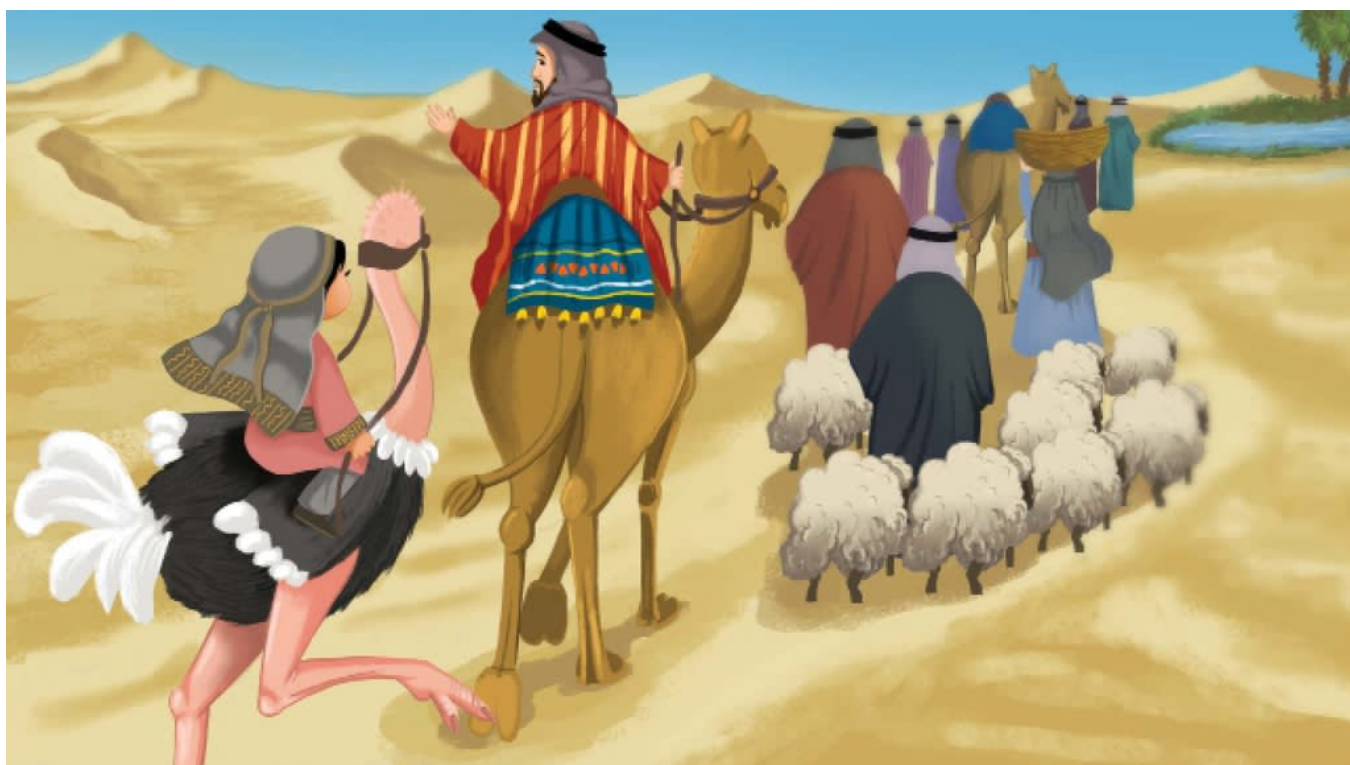
در جاهای مختلف دنیای ما، کودکان همیشه تلاش می‌کنند تا رویاهای شان برآورده شود.
من صبح زود، هنگام طلوع خورشید بر فراز تپه رفتم و از آنجا آرزوهای خود را به آسمان
فرستادم.
می‌دانم که آرزوهای من برآورده خواهند شد.



پدرم مرا صدا زد، "لیلا، بیا که برویم." من چوب دست خود را بر زمین زدم و یگ، میگ، ریگ!
گوسفندان قطار شده بودند و شتر مرغ من که نامش برق بود، در یک لحظه شروع به حرکت کرد. من بر پشت او خیز زدم و ما از آنجا رفتیم.



در اطراف ما به جز از تپه‌های ریگی چیزی وجود نداشت، فقط در دور دست‌ها کوه‌ها دیده می‌شدند.
هیچ چیز به جز از هیچ مطلق وجود نداشت و در همین هیچ مطلق است که آرزوها زاده می‌شوند.
یک روز در نزدیکی آن بت‌ کاکتوس مکتبی وجود خواهد داشت که من هر روز با کتاب‌ها، قلم‌ها و بکس مکتب، آنجا برای درس خواندن خواهم رفت.



در این هنگام پدر صدا کرد، "لیلا، کجاهستی تو؟ عجله کن که خود را به دیگران برسانیم."
پدر با گفتن این سخنان رشته‌ی رویاهای مرا پاره نمود.
ما همه به جانب واحه در حال حرکت بودیم.



وقتی ما به واحه رسیدیم، آنجا بسیار بیروبار بود.
ما همه می‌خندیدیم و می‌خندیدیم.
دوستان من صدا زدند، "لیلا، بیا با ما که آب‌بازی کنیم."
من به آن‌ها گفتم، "تشکر نمی‌خواهم آب‌بازی کنم، من می‌خواهم با ریگ‌ها بازی کنم."



پس از آن من چوبی را گرفتم و با آن بر روی ریگ‌ها به رسم کردن شروع کردم.
با خود گفتم، "این مکتب است و این هم جاده‌ی طولانی است که من از طریق آن از مکتب
به خانه می‌آیم."
در هنگام رسم کردن، ناگهان چوب من به یک جفت کفش‌های براق و جلادار برخورد کرد.



وقتی به بالا نگاه کردم، دیدم که روبرویم یک مرد با دریشی منظم ایستاده است و به من نگاه می‌کند.
مرد رو به جماعت مردم کرده گفت، "من مدیر مکتبی هستم که در دره‌ی پهلوی شما قرار دارد. آمده‌ام تا به شما بگویم که مکتب ما شاگرد جدید می‌پذیرد و شما می‌توانید کودکان تان را شامل مکتب بسازید."



همه مردم یک صدا گفتند، "هرگز، ممکن نیست. آن دره بسیار دور است، نی! نی! نی! ما
کودکان خود را به دره برای رفتن به مکتب نمی فرستیم."
من به آرامی در گوش پدرم گفتم، "پدر مرا بگذار که مکتب بروم."



وقتی به طرف خانه می‌رفتیم، پدرم قهر و خشمگین بود. من بار دیگر به او گفتم، "پدر می‌توانم به مکتب بروم؟"
پدر با تکان دادن سر خود به علامت نی، به من فهماند که با رفتن من به مکتب موافق نیست.
من اصرار کردم، "پدر، اما این شاید یگانه فرصت برای من باشد. وقتی مکتب را خواندم باز در نزدیکی کاکتوس یک مکتب خودم می‌سازم، کتاب‌های رنگارنگ می‌آورم و صحرا را پر از کتاب و پر از رنگ می‌کنم. من می‌توانم سوار بر برق به مکتب بروم و بیایم."



شب وقتی ما کنار آتش نشسته بودیم تا خود را گرم بسازیم، به پدر گفتم، "من یک برنامه برای رفتن به مکتب دارم. ما می‌توانیم یک رهنما را استخدام کنیم که مرا مکتب ببرد و بیاورد. آیا این کار شغل آن‌ها نیست؟ آیا وظیفه‌ی آن‌ها رهنمایی مردم در صحرا نیست؟ پدر پاسخ داد، "اما، آن‌ها پول زیاد تقاضا می‌کنند." من پاسخ دادم، "تمام گوسفندان خود را می‌فروشم، به آن‌ها دیگر نیاز ندارم و از پول آن ریسمان و چراغ می‌خرم تا در عبور از صحرا از آن‌ها استفاده کنم."



صبح روز بعد پدرم پذیرفت که کاکا رشید مرا به مکتب ببرد و کمکم کند تا از صحرا عبور کنم، پدرم به همه گفت که من مکتب می‌روم. برخی از مردم که از رفتن من به مکتب خوش نبودند، طعنه و کنایه می‌زدند. اما، من پروای شان را نداشتم. پس از آن من شترمرغم، برق را دیدم که از جای دوری طرف من می‌دید و خنده می‌کرد.



آفتاب با درخشش می تابید.
من با پدر و مادرم خدا حافظی کردم و جانب مکتب به راه افتادم.



وقتی ما به دره رسیدیم، در پیش روی ما تپه‌هایی با شیب بسیار تند قرار داشت و هوا هم فوق‌العاده گرم بود. در پایین دره، آب نور خورشید را انعکاس می‌داد، کاکا رشید گفت: آیا می‌خواهی که برگردیم؟



من گفتم، "هرگز نه!"
کاکا رشید گفت، "احتیاط کن که آن آب نیست، آنجا سراب است، وقتی نزدیکش برسی گم می‌شود. حالا چراغت را روشن کن."
آنگاه یک سر ریسمان را در سنگی بسته کردیم و سر دیگرش من به دست گرفتم به کمک آن شروع کردم به پایین شدن از میان سنگ‌ها و صخره‌های تپه‌ها. ناگهان پایم در میان دو سنگ گیر کرد، من فریاد کشیدم، "آه!"
پژواک صدایم در تپه‌ها پیچید، "آه، آه، آه." به کمک ریسمان به زودی پایم را از میان سنگ‌ها بیرون کردم و به پایین شدن ادامه دادم تا این که به پایین دره رسیدیم.



ما موفق شدیم!
من چراغ را همچنان روشن نگاه داشتم و ما به حرکت خود ادامه دادیم. در اطراف ما
بته‌های بادرنگ وحشی که بادرنگ‌های ناپخته و تلخ داشتند، قرار داشت.
در همین لحظه صدایی شنیدیم، من دور خوردم و پشت سر خود را دیدم.
برق به طرف من می‌نگریست، گویا با نگاه‌های خود می‌خواست به من بگوید، "آیا می‌خواهی
دوباره به خانه برگردی؟"



من گفتم، "هرگز، ممکن نیست برگردم." همه خندیدیم.
پس از آن متوجه شدیم که آن حیوان، آهوپی بود که از آن جا می‌گذشت.



بالاخره به مکتب رسیدیم.
برق در بیرون منتظر ماند و من داخل مکتب رفتم.



۱
۲
۳
۴
۵

مکتب جای فوق العاده‌یی بود، آنجا پر از اعداد، حروف الفبا، تصویرها و رنگ‌ها بود.



قبل از غروب آفتاب، ما به خانه برگشته بودیم و انتظار پرسش های بی شماری را داشتیم.



من به همه در مورد راه مکتب و چیزهایی که در آنجا آموختم، قصه کردم.
برای شان گفتم که حالا می‌دانم چگونه حساب کنم و می‌توانم گوسفندان خود را حساب
کنم.
برای اطفال خورد قصه خواندم.
همچنان ترانه و شعر خواندم.



پس از چند روز ما دوباره صحرا را عبور کردیم. این بار من نسبت به بار قبلی خوشتر بودم.



اما، این بار یک قطار طولانی کودکان از دنبال من می‌آمدند تا مکتب بروند.



پایان